

فصل اول



آیزلا

آیزلا کراون از میان گودال ستارگان، بدون هیچ اطلاعی و معمولاً در بدترین موقعیت‌ها به مکان‌های دور افتاده کشیده می‌شود. استفاده از پورتال حتی بعد از پنج سال باز هم باعث می‌شد استخوان‌هایش از درد ناله کنند. او چوب ستاره‌ای‌اش را محکم نگه داشت و نفسش را مثل عطر کمیاب روی میز آرایشش، در سینه حبس کرد. اتاق شیشه‌ای چرخید و رنگ‌ها باهم مخلوط شدند تا جایی که جاذبه بالاخره او را مثل نخ‌ریها و سبک در جهان پایین کشید.

وقتی در باز شد، چوب ستاره‌ایش به سرعت و به امنی در پشت لباسش، در امتداد ستون فقراتش، پنهان شده بود.

«موهات چی شده؟» پاپی چنان جیغ زد که ترا، با وجود تمام خنجرها و شمشیرهایی که دور کمرش آویزان بود، با عجله به دنبال او آمد.

موهایش آخرین نگرانی‌اش بودند، هرچند مطمئن بود شبیه کپه‌ای از خزه شده‌اند. به هر حال سفر کردن بین سرزمین‌های جدید قلمروها با چوب ستاره‌ای‌اش، حتی سیم‌پیچ‌های محکم بسته شده‌ی پاپی و بافت موهایش را نیز از هم باز می‌کرد. که واقعاً یک مزیت غیرمنتظره بود.

آیزلا تظاهر نمی‌کرد که در استفاده از این دستگاه ماهر است. اوایل گودال ستارگان او را به مکان‌های غیرمنتظره می‌برد. مثلاً روستایی برفی در سرزمین‌های ماه، یا جشنواره‌ای در سرزمین‌های جدید آسمان و یا چند زمین که زیر نظر هیچ یک از شش قلمرو نیستند. کم‌کم یاد گرفت چطور به مکان‌هایی که قبلاً در آن بوده برگردد، و این شروعی برای

تسلط پیدا کردن روی چوب ستاره‌ای‌اش بود. تنها چیزی که به آن اطمینان داشت اینکه دستگاه می‌گذاشت در یک ثانیه مایل‌ها سفر کند.

ترا آهی کشید و دستش از روی دسته‌ی خنجرش پایین افتاد. «فقط چندتا رشته از موهایم بهم ریخته پایی.»

پای شیشه و شانه را همان‌طور که ترا سال‌ها قبل به آیزلا یاد داده بود اسلحه‌اش را تهدیدوار تکان بدهد، بالا آورد.

آیزلا از روی شانه‌ی استاد جذابیتش به استاد مبارزه‌اش پوزخندی زد و وقتی پای با خشونت گیره‌ها را از بین موهایش برداشت آهی کشید. پای سرش را تکان داد. «باید از اول شروع کنیم.» گیره را بین لب‌هایش قرار داد و با وجود آن زمزمه کرد. «فقط یک ساعت ولت می‌کنم و بعد تو این‌طوری داغون برمی‌گردی. اون هم وقتی در اتاق قفل بود! چطور تونستی تو اتاق خودت این‌طوری به همش بریزی پرنده کوچولو؟»
اتاق. اتاق او که برای خودش نبود.

آن مکان تنها یک گوی شیشه‌ای باقی مانده از گلخانه‌ای باستانی بود که حالا دیواره‌هایش تماماً رنگ و در و پنجره‌ها به‌جز یکی، مهروموم شده‌اند. او پرنده‌ای کوچک بود، همان‌طور که پایی و حتی گاهی ترا این‌گونه صدایش می‌زدند. پرنده‌ای در قفس.

آیزلا شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: «یکم شمشیر بازی کردم.» با اینکه با پایی و ترا نسبتی خونی نداشت، اما آنها تنها خانواده‌اش بودند چون هر شخص هم‌خون با او، سال‌ها قبل مرده بود و با این‌حال حتی آنها هم درمورد چوب ستاره‌ای نمی‌دانستند. چون اگر می‌دانستند هیچ‌وقت نمی‌گذاشتند آیزلا از آن استفاده کند. چون این چوب تنها کلید خروج پرنده‌ی کوچک از قفسش بود. و آیزلا نه فقط برای امنیت خودش، بلکه برای امنیت دیگران در این قفس حبس شده بود.

ترا نگاهی با شک و تردید به او انداخت و بعد توجهش را به دیوار داد که هزاران شمشیر درخشان از آن آویزان شده و درکنار هم شکل آینه گرفته بودند و بعد درحالی که انگشتش را روی دیوار اسلحه‌ها می‌کشید، گفت: «حیف که نمی‌تونی هیچ‌کدومشون رو با

خودت ببری.» آیزلا تمامی آن شمشیرها را که از بازارهای باستانی قصر برایش آورده می‌شد بعد از هر موفقیت آموزشی، از ترا گرفته بود.

پاپی مخالفت کرد: «این تنها قانون صدساله‌ست که من باهات موافقم چون نیاز نداریم دیدگاه وحشتناکی که بقیه قلمروها نسبت به ما دارن رو تأیید کنیم.»

آیزلا حس کرد معده‌اش به هم ریخته، ولی به زور لبخند می‌زد. چون می‌دانست این کار باعث می‌شود ناامیدی پاپی نسبت به او کمتر شود. چون پاپی همیشه می‌گفت که او به اندازه کافی لبخند نمی‌زند. آیزلا افراد زیادی را نمی‌شناخت؛ و یاد گرفتن اخلاق و خصوصیات همین افراد کم، برایش کار سختی نبود. فقط باید انگیزه‌ی آنها را می‌فهمید. هرکسی چیزی می‌خواست و یک سری چیزها را راحت‌تر می‌شد به افراد داد. مثل لبخند زدن برای استاد جذابیتی - که دو دهه از عمرش را وقف آموزش اخلاقیات به شاگردش کرده - یا تعریف کردن از زنی که زیبایی را بیشتر از هر چیزی دوست دارد. «پاپی همون قدر که تو زیبایی دیدگاه وحشتناک اونها هم درسته و ما همه‌مون یه مشت هیولاییم.»

پاپی به محض اینکه آخرین گیره را هم به موهای آیزلا وصل کرد آهی معنادار کشید و گفت: «تو هیولا نیستی.»

با اینکه سخنان قیمش با عشق و خوبی پیچیده شده بود، اما باز هم باعث هجوم ترس به وجود آیزلا شد.

«اونها آماده‌ان.» ترا چند قدم به سمت میز آرایش برداشت و آیزلا او را از داخل آینه دید. «تو هم آماده‌ای؟»

نه. هیچ‌وقت نمی‌توانست آماده باشد. مراسم صدساله، نقش خیلی چیزها را داشت. یک بازی بود. و شانس برای شکستن طلسم‌های بسیار، که شش قلمرو را درگیر خود کرده بود. فرصتی برای به دست آوردن قدرتی دست‌نیافتنی. دیداری برای فرمانروایان شش قلمرو درون جزیره‌ای که فقط برای صدروز هر صدسال یک بار ظاهر می‌شود و برای آیزلا...

معنای قطعی مرگ را می‌داد.

صدایی ظالمانه و با تمسخر در ذهنش پرسید: آماده‌ای آیزلا؟

تنها چیزی که می‌توانست در این شرایط کمک کند که بر ترسش غلبه پیدا کند کنجکاو‌اش بود. چون او همیشه از همه چیز بیشتر می‌خواست. تجربیات بیشتر، مکان‌های بیشتر، آدم‌های بیشتر.

و مکانی که قرار بود به آنجا برود، یعنی جزیره‌ی نور، با این بیشترها پر شده بود. قبل از اینکه قیم‌های آیزلا متوجه شوند و مهرومومش کنند، او راهی از درون اتاق شیشه‌ایش برای فرار کردن به جنگل پیدا کرده بود. و آنجا بود که فرد سن‌وسال داری را دید که زمانی مثل تمامی وحشی‌ها قبل از طلسم شدن، در جزیره‌ی نور زندگی می‌کرد. دقیقا قبل از اینکه مردم برای ایجاد سرزمین‌های جدید به سمت جزیره‌های دیگر فرار کنند بدون آنکه از پیامدهای بعد آن با خبر باشند. داستان‌هایی که آن زن برای آیزلا تعریف کرد مثل میوه‌های رسیده‌ی یک درخت، محدود و شیرین بودند. از پادشاهانی گفت که می‌توانستند خورشید را در دستانشان بگیرند و زنان سپیدمویی که می‌توانستند دریا را به رقص دریاورند، قلعه‌هایی که تا ابرها می‌رسیدند و گل‌هایی که قدرت خالص را پرورش می‌دادند.

همه این‌ها برای قبل از طلسم شدن بود.

حالا جزیره تبدیل به سایه‌ای از خودش شده بود که تا ابد درون طوفانی گیر کرده و سفر به آن را به جز در زمان مراسم با قایق یا حتی جادو غیرممکن می‌کرد.

یک شب آیزلا زن پیر را پای یک درخت پیدا کرد و شاید اگر نمی‌دید که پوستش مانند تنه‌ی درخت و رگ‌هایش مانند شراب شده‌اند، فکر می‌کرد خوابیده است. وحشی‌ها در زمان زنده بودن طبیعت را کنترل می‌کردند و زمان مرگ به آن می‌پیوستند.

اما هیچ چیز در مورد مرگ پیرزن طبیعی نبود. حتی با اینکه پانصد سال داشت و مایل‌ها از جزیره‌ی نور دور بود اما باز هم خیلی زود مرد. مرگ او اولین مرگ از بین مرگ‌های بسیاری که اتفاق افتاد بود.

و آیزلا هم مقصر شناخته شد.

ترا دوباره سؤالش را تکرار کرد و به چشم‌های سبز تیره‌ی آیزلا که به رنگ گیاهان و برگ‌های سمی پیچیده شده در اطراف قصر سرزمین وحش بود، خیره شد. «آماده‌ای؟»

آیزلا سرش را تکان داد و با انگشت‌های لرزان تاجی که روبه‌رویش بود را برداشت. یک نوار طلایی ساده‌ی مزین شده با جوانه‌ها و برگ‌های طلایی به شکل یک مار درحال حرکت. بعد درحالی‌که مواظب بود تاج با گیره‌هایی که موهای قهوه‌ای تیره‌اش را از جلوی صورتش کنار می‌زد، برخورد نکند، آن را روی سرش قرار داد.

پاپی گفت: «زییاست.» آیزلا نیازی به شنیدن تعریف نداشت که بداند این حقیقت است. زیبایی هم‌زمان هدیه و نفرین سرزمین وحش بود. نفرینی که باعث شد مادرش کشته شود. و اینکه او شبیه مادرش بود را فقط آزار دهنده‌تر کند. پاپی از درون آینه به چشم‌هایش نگاهی انداخت. «تو کافی‌ای، پرنده کوچولو. بهتر از همشونی.» کاش این حرف پاپی حقیقت داشت.

آیزلا حس می‌کرد وحشت به درون وجودش راه پیدا کرده است. چه می‌شد اگر این آخرین باری بود که قیم‌هایش را می‌دید؟ چه می‌شد اگر دیگر هیچ‌وقت به خانه بر نمی‌گشت؟ دستش عرق کرد. به سمت قیم‌هایش رفت تا برای آخرین بار لمسشان کند. اما قبل از اینکه بتواند ترا نگاه سختگیرانه‌ای به او انداخت که باعث شد بی‌حرکت بماند.

به‌نظر می‌رسید نگاه خیره‌ی ترا می‌خواست به او بگوید که احساساتی بودن خودخواهانه است.

مراسم درمورد او نبود. درمورد نجات قلمرو و مردمانش بود.

آیزلا صاف ایستاد و با وجود سنگینی تاجش گفت: «می‌دونم باید چیکار کنم.» هر فرمانروایی با یک نقشه در ذهنش به مراسم می‌آمد. ترا و پاپی از زمانی که آیزلا یک بچه بود نقشه را در ذهنش حک کردند. «از دستورات تون پیروی می‌کنم.»

ترا گفت: «خوبه، چون تو تنها امید مایی.»

قصر سرزمین وحش بیشتر از محوطه‌ی خارجی تشکیل شده بود تا فضای داخلی. راهروهای قصر پل بودند. درخت‌ها بازوهایشان را به سمت راهرو دراز کرده بودند، و شاخه‌هایی که به آرامی هنگام راه رفتن آیزلا به لباسش کشیده می‌شدند انگار با او خداحافظی می‌کردند. وقتی آیزلا از کنار اتاق‌های بی‌پایانی که اجازه دسترسی به آنها را نداشت عبور کرد صدای خش‌خش برگ‌ها در کنارش شنیده می‌شد. پاپی و ترا درست

پشت سرش بودند. انگورها روی دیوارها آویزان بودند. پرنده‌ها به داخل می‌آمدند و هرگاه می‌خواستند خارج می‌شدند. باد در راهرو زوزه می‌کشید و قسمت پشتی شل آیزلا را بالا می‌فرستاد. او به افتخار قلمرویش لباسی به رنگ سبز تیره پوشیده بود، که پارچه‌اش کاملاً به سینه و کمر و زانویش چسبیده بود و دور پایش می‌ریخت. جنس شنلش سبک بود تا فروتنی‌اش را نشان دهد. انتخاب شنل هم به اندازه‌ی رنگ لباس نشان دهنده‌ی قلمرواش بود.

وحشی‌ها همیشه به بدن، زیبایی و توانایی‌های خود افتخار می‌کردند. وحشیانه عاشق می‌شدند، آزادانه زندگی می‌کردند و سخت می‌جنگیدند.

پانصد سال قبل، هرکدام از این شش قلمرو- سرزمین وحش، سرزمین ستاره، سرزمین ماه، سرزمین آسمان، سرزمین خورشید و سرزمین شب- نفرین شدند و نقاط قوتشان تبدیل به طلسم‌های شخصی شد و هرکدام از این طلسم‌ها به شکل نابرابرانه‌ای آزاردهنده بودند.

طلسم سرزمین وحش دو ویژگی داشت. نفرین وحشی‌ها این بود که عاشق هرکسی بشوند او را بکشند و تنها با خوردن قلب انسان‌ها زنده بمانند. آنها تبدیل به هیولا‌های ترسناک و زیبا با قدرت خبیثانه‌ای شدند که با یک نگاه ساده بتوانند افراد را اغوا کنند.

از آن زمان هزاران زن و مرد وحشی کشته شدند. عشق ممنوع و یک بی‌احتیاطی تلقی شد. فرزندان کم‌تری به دنیا آمدند و جمعیت دخترها بیشتر شد چون با وجود انواع مختلفی از عشق، هنگامی که قوانین شکسته می‌شد مردان بیشتر کشته می‌شدند. و این باعث شد به مرور زمان جامعه به گروه کوچکی از جنگجویانی که بیشتر زن هستند، تبدیل شود. مورد ترس و نفرت قرار گرفتند و روزبه‌روز ضعیف‌تر شدند، چون تعداد کم‌تر افرادشان به معنی قدرت کم‌تر بود. مراسم صدساله تنها شانس آنها برای از بین بردن طلسم و بازگشت به شکوه قبلی و قدرتی بود، که به طرز دیوانه‌واری می‌خواستند. آیزلا تنها شانس آنها بود.

تو تنها امید مایی.

قبل از اینکه مردمش را ببیند صدایشان را شنید که سخنان باستانی‌شان را فریاد می‌زدند و اسلحه‌های‌شان را مثل سازی به هم می‌کوبیدند. وحشی‌ها کنترلشان بر طبیعت